Ms. O.
990

بسم الله الرحمن الرحیم

از آفتاب

زهر ای تو نیز دم جهان ندارم

حرام باد مرا اگر از فکار آه

عجب جان بحث دارم که باز

زنده ام شعجب است

بیا به پیش که ملک صد کار مرسند

تو سوی من عمر ۹۵ کی ادا خست

به پیش نفاد ره تا کی است

وقف عبد الله خان

غزلیات همایون

ای ز آتش جلال تو دوزخ زبانه
نور جبین جلال تو فردوس خانه

عنقای قاف قربت از زرکاکل
از قاف تا بقاف جهان هست خانه

مرغی که در هوای وصالت گشاد بال
جز عرش نیست در خور او آشیانه

کعبه کجا رود کسانی که دیده اند
در هر قدم بکوی تو چون کعبه خانه

ای بارگاه قدر ترا هیچ جبرئیل
چندین هزار جا کف آستانه

وصف تو نیست حد همایون ولی ز شوق
پرداخت در صفات کمالت فسانه

گر نشدی چاک زدم آه سوزان
ندیدی جز خیالت هیچکس این سوزان

مکن منعم اگر در سر هوای تو نشو
گلی بر دار ز دل من خار خاران

چو میرم در ز آتش بر خاک من ای جان
بجای نخل بنشان یکدم آن سرو خرامان

ز لعل زان لب جان بخش حاصل
دلم کو لب بلب هیچست عمری آب حیوان

چو خواهد شد مرا صد چاک اجل
چه دوزم زخم بدمرای بند کوچه کیسه

همایون هیچ مقصودی بجز خاکدان
غنیمت دان غبار کوی یعقوب

غم خود کردهم پیرزن فراگیر دهانی
چه باشد با چنین غم حال جان ناتوانی را

گفت با این همه کین تا ابد بر دوری
آه ما گاه باید همچو تو سرو روان

بهم پیوسته فریاد و فغانهای زارم چند
که از دواع کمر بر بستن عیاران

ز سرت جان دهم کان از چه رو نبود
اگر در کوی او فرسوده بینم خوار را

مرا سوی بیابان چون برون آیی بحرم
بسر از خود مکن نومید هر جان

همایون را اگر پیر مغان پرسا بگوید
که رسوا گشت در پیری عاشق شیخوانی را

چو بند رود خوشی دلم شیدا
خار خار واغ دیگر میشود پیدا

مست نازش فتنه جست ساعد باز
چون فتیله وه که خواهد سوخت ناگاه

باز پی دفع جنونم داغها کردند
وه سر از مداغی افزون گشت این سودا

کمر از حسن
بار خواهد ماند بسیاری زنگ

خوشی کس با واغ آوای دل گران

دل بجای سوز و تن جانی از داغ عشق
کاش این آتش همایون سوخت یکجا را

نیست زیاد دیشبها خبر از مه ما را
مه پی ساقه نیکیست زین نما

صید دم خانه چیست قاصد بزان
باز جان داده هوای زنو ناگاه

پیش از این خاک سر کوی ملامت بودیم
بر دنا گاه نسیمی ز تو آزرده ما را

چو دید بی رخ او بلبلی بباغ مرا

چو زلف یار همایون سرم رود به باد
از این خیال که پیچیده در دماغ مرا

بصد افسانه شب و خواب سازم پاسبانش را
روم آنگه بکام دل بوسم آستانش را

پس از مردن عجب نبود که مجنون زنده جان
سگ لیلی اگر روزی بوید استخوانش را

بود بی کاکلش در روز هجران دل آرامی
چو مرغی کو بشبگیر کرده باشد آشیانش را

از آن سر میکشد بالا سمند او که جولان
که شاید گرفتن دست مطلوبان عنانش را

برقص آیم ز شوق آنکه از خود بیخبر گردم
چو شبها بشنوم از دور آواز نشانش را

همایون آنچنان گم گردی در وادی هجران
که پیدا نیست چندانی که بجویم نشانش را

باد چون شانه زده کاکل دلدارم
کرده صد چاک چو شانه دل افگارم

یکدل از کفر من ای شیخ که سر رشته
تار تسبیح تو در رشته زنار مرا

بودم افسرده ز سودای بتان لیکن
ساخت گرم آتش رخسار تو بازارم

طالع و بخت منش باز پشیمان سازد
گر شود میل وفا یار جفاکارم

منت چاره ازش باید خدا خواهی لیکن
نیست امید خدا را ز تو کردگارم

گرچه جانبخش حدیث همایون دلکش
هست سوزی دگر از سوزش گفتارم

غم تو از دو جهان ساخت بیخبر مارا
غرور راه سوی عالمی دگر مارا

شدم خاک و هوایت میرد بهر لحظه
نه از باد است جنبش بر سر کویت غبارم را

کجا گوش آورد خواند مرا بر خاکم
بآب دیده شست از نقش غم لوح مزارم را

چو جای موی ما را عنکبوتش چاره باید
مثالی کرد صورت تری تخصص نزارم را

بسازم چون همایون با جفای از رخت لیکن
چه سازم چشم بد خود دل نسازد کارم را

گر وصالی نیست با اغیار دلدارم
چیست چندین اضطراب امشب دل زارم

سینه پر خونابه در دست جگر کش زانکه
تاب بیرون دادن آن حیله جو بنمارم

گفتم از دود دلم خوش گردد و دم چیدن
ساخت افزون این هوا در دیده بیمارم

گشته ام دیوانه تا بهر علاج من
همنشین مردم شوخ شمگسارم

خون نماند از گریه ام در تن چه خواهم کرد
میل خونریزی شود گر ترک خونخوارم

شاید شرای بخت شرح درد من
قاتل آن طبع نازک سازد گفتارم را

ترک آزار همایون گیر اگر گوید رقیب
نشنوی کو از حسد میخواهد آزارم

گر بجوش آید چون شد لعل جانفزای او
ماند بر لب مهر خاموشی حیای او

خواست تا در موج خیزد فتنه ام سازد
ساخت بخت موافق آشنای او را

گر ز صد عقد ناید باورم زنهار
صحبت ناجنس محروم از وفای او را

بهر من بر آن کسی در خاطرم
تا کجا آید بگوش آواز پای او را

همایون مست چون خوش حالی او صلی شاهیها
سر و کردن ز دعایش هیچ ناید بر زبان ما

خانه گر تاریک باشد در شب هجران
بر رخ روشن شمع دیدن پرتو جانان
قامتم چون کمان شد در کشته چون گویم
ترک من زخم نمایم کرد و گردان
گرچه تنگ کرده بند بیت دل در ملک عشق
کشته از سنگ ملامت صید خندان
نیست کارم بی تو جز فریاد گوی
همچو نی خاص از برای نالهٔ افغان
ترک من چون باز از خویشم جدا افکنده
سوی من بیتان بخوی جانان

بر همایون چون کشد شمشیر بیند سوی من
سنا آنکه را دیدار ایشکند پنهان

بدست آنیه داد اگر دلبر پیمان
کی دو سه انتها بای که بود
ازان زمجلهٔ تیغ تو زنده ام
کاو ز قیدت آزاد ساخت
بود گر پیند و رحمی نمایدای همدم
ز گریه پاک مکن چشم خون فشان
چه جای مرغ هوا سوختی ملک را
اگر زبانه بدامن آتش نهاد
شب هجر تو جانم عذابی آن
که آفتاب سر کویت استخوان
چنان بعکس مان تو گم شدم
که هم خیال تو باید بکنشان

بگو بیار همایون نو درد خود باری
که منت تا بسخن پیش او زبان ما

بر سرم پس نهد بار عشق و نیک
سوختم چند توان داشت چنین جوان
نیست جز دوختن چاک دلم کار دگر
تا به تیغ تو فتادست سر و کار مرا
چون کنم توبه من از کفر اشارت
هر که انگشت شود رات به اقرار
صد بهم بکشتگان کرده بدلبه
پا ز اندازه برون آن قامت رفتار مرا

جان دهم همچو همایون برای صبر
شحنهٔ عشق اگر بر کشد از دار مرا

بس کن بیارد ملک بر جان من بر بلا
مرغ شوانند بهم آن گشتن پر هوا
چون صدف گوهر تو بار در رخ
زانکه می بخشد ترا مه قطره ای
پس بجا شرح حال من بگوی آه آز
نیست اندر جهان جز خرد و اروی
نیست صحرای غم سر سوخته لاله
هست از پیرامن سیمون پر گلها

برانا پس شهیدی قیمت چندان اعتبار
چون همایون خبر و منزل کن بصحرای فنا

مرا از سینه بود پیغمبر زخم نهان پیدا
چنانم سوخت داغ او که گردید استخوان
ازان زخم عشقت آنچنان کشتم
که هر دردی که دارد آرزو جو من نشان پیدا
نفس سر ما که در پرواز دهها بار
افتاده
از سر و بکوش از تمیز آسمان
چو بارت بر سنان تنها سر دار
بجو نور و رباشد ناله من زان نهان
خوش آن ساعت که با خود دور
چو سر بالا کنم نور دو گردد ناگهان پیدا

داشتم دردل بسی پیکان او روزست / عاقبت آن نیشبار من را سر نوش
واعجبا زهر سر بر کشش فانی که چیست / دوش با این سوخته یکلخت او آغوش
چشم ام از نیش پیکان خارشت بر تا باز / وین سخن را بچو گل باید سر آغوش

غنچه نکشود از آن باغم همایون بر مراد
تا مرا دل بسته آن سنبل گلپوش گشت

بس که ریشها جبین بر خاک آن در سوده است / چهره اش چون نی زرد من عنا آلوده است
کاشکی من دیگر بیش عمل شبها بخم / نیست خاری کز اشجان بر هوا آلوده است
از خیال عشقبازان ات ای دل نظم / انچه در شعری شیخ شیراز خوانده است
تا ابد از بازی بازار دوبرده / بر کسی که بر اهی بر تنها بوده است

من همایون را می پیداشم زایل صلاح
او خود از عشق تو رسوای جهانی بوده است

از سوز سینه شعله آتش بصحرا است / سوزش زده دل سر هر موی بازار است
آوارهٔ تو اشور فکر خاران / اسوی دشت این هر خار خانه است
تن [illegible] / گردی که بر چین من از آستانه است

شب سرود شوق بین کوی یار
از [illegible] چو دی من [illegible]

[illegible] / [illegible] آتش گل [illegible]

دانی که در قفس چه حال بلبلی / کو در فضای باغ بفریاد بوده است
تنگی نشود بصد از من چون / در سحر جادوی تو چه استاد بوده است

باغم مخوان که بسته خار و خس در بسته
آن دل که با گل و گل و شمشاد بوده است

جرم دوری هلاک عاشق بیمار است / نیست تیغی از اجل سر بر او بار است
[illegible] / چون کنم سوزی که با این هست طوبا است
[illegible] / آه اگر آید کسی بیرون و گوید یار است
گر کشتم شاد چندان [illegible] / [illegible] دیدار
دل بسوی جان دادن [illegible] / خود فروشان خریداری این بازار است

گفته بستم همایون از غلامان درش
دل نه بر ظلم و جور اقرار زلا انکار است

[illegible] / ماه تمام را خط سبز تو هاله ساخت
[illegible] / در باغ حسن سنبلت از گل کلاله ساخت
جز حرف غم [illegible] / [illegible]
چون لاله [illegible] / قسمت مرا ز گردش [illegible]
[illegible] / یکی [illegible] کار معصیت [illegible]
[illegible] / از [illegible]

هر کرم کام دل از شکر لبی شیرین نشد
مست نازی را شبی با رقیبی نازنین نشد

خوش نهم با دلخمای کهنه و نوبی حسن
چون نصیبم زین چمن برگ گل و نسرین نشد

کیست کان غارتگرش تاراج صبر و دل نکرد
کیست کان سنگین دلش آشوب صد دین نشد

کودکی کازرده آن غمزه بخونخوار نیست
کوسری کاشفته آن کاکل مشکین نشد

از تماشای تو دل سوی گل و نسرین نرفت
دیده از نظارهٔ این لاله و نسرین نشد

از همایون کرمین نامی بلند آوازه شد
کس طریق عشق را هرگز بدین آیین نشد

پرده او چنین کرجان پاکان خاک خواهد شد
سراسر خاک ره پیمان پاک خواهد شد

بیارم دیده بست از چشم او با آنکه بیدم
بلاک جان من آن غمزه بی باک خواهد شد

دلم از سینه بگشاید غم لیکن بدان
کز آن تیغ جفای یار روزی چاک خواهد شد

اگر آن ترک صید افکن چنین چالاک و دلبند
خزان سر بر هوسبسته فتراک خواهد شد

از دو سر هر سری هست آرزوی لیک میدانم
که آخر در رهش این آرزو بر خاک خواهد شد

همایون با جفای نرگس آن مه خوش سر کاخر
بدست راستی آن بنده بی باک خواهد شد

تا کارم از غم تو بروان نمیکشد
جان از غم تو دست ز دامن نمیکشد

پیش نمیشود دل من از غم تو
تا او نمیخرامد و دامن نمیکشد

طوفان اشک ما بت ترک و آب چشم
زین موج خیز فتنه جهان را خبر کنید

ای سوز دور و جان من از غم بسوختی
این دیده های اشک فشان را خبر کنید

خلقی ستاده بر سر راهند منتظر
آن شهسوار شد سفر را خبر کنید

چون فاش گردد از مژه کوکب سرشک
از حال من زمین و زمان را خبر کنید

در قید عقل جان همایون بلب رسید
آشوب عقل و آفت جان را خبر کنید

شد سحر محرم از نظر صدر دین پناه
آن نکته دان سحر بیان را خبر کنید

خوش آن دمی که با یار باشد
شب وصال تو باشد

بهر روز روی تو باشد
شب اسحر از پرتو جمال تو باشد

بهر روز روی تو باشد
که نازکنم و موجب ملال تو باشد

بیای سرو قدی ای فرشته تا بهی
چه سود از آنکه سر سدره پایمال تو باشد

بجز کسی در نظر آید بشام عید تو
مرا که دیده سوی غیر بی هلال تو باشد

من بحسن رخت را به آفتاب برابر
بر حد اوست که آیینه جمال تو باشد

اگر بچشمه خورشید آسمان دهم آب
دل زمین همان تشنه زلال تو باشد

ز نامه حال ما یاد خوش همایون
بیان نکن سخن آنزمان که حال تو باشد

ای نامه رصورت تا چهره
موشکافان در موی تو سر کرده اند

آنرا ز حال سر زلف اسیران نتوان
کی که گفتار رخ چو گاند

بوصلم شاد و سازای بخت یا مگر بلاکم / که پیدا نمی‌شود ساخت هرام
دل از زلفش نیابد راه بیرون شد / که پروانی تواند کرد که زاشیان
زبان خامه از شرح غمش شد ریش چاک / که گویم بیش تو درد دل خود از زبان

همایون نیم بسمل از میان کشتگان باند / زمانی ترک من سر بر نمی‌ماند زمیان خود

ز سوز من بارمن پیوسته شد / از تف این شعله نزدیک مرغ سوزان
خوش دلم با چشم خون پالا کرده و / هر چه خونش توان کرد ضمیرم
گور با دم دیده خون بر گل بی‌جان / بر کرم در دل در خیال غنچه نو
که کجا بی‌بود از عشق خون ریزی / گردش بیخبر بحسب

ای خوش آنکو چون همایون از پی معشوق
کشت بدنام و زد بیگانگی رسوا

دیدن بدیگرانت غیرت بیکدار / چشم از رخ تو بستن حیرت
خون میخورم نه باده از اشک غیر بیکن / بیرون شدن ز زینت حسرت
گر خواهد آنکه آید بر سر فتادگان / غیرت نمیدهد ره حشمت نمیکند
بیرون باش این از من ای دل کو را زیرده / عصمت نمی‌پسندد غیرت نمیکند
پشت ز گریه خود را چندان که بار داد / دیده نمی‌بیند حادث نمیکند
خواهد اگر همایون از مرگ بی‌تو مهلت / مهلت نمیدهد غم هجرت نمیکند

غم من کی شناسد که رخ تو دیده باشد / دگرت ندیده باشد صنمی شنیده باشد

نیرش قامه نبود چون خیالم / که آید بر دل و بیکجا رسیده باشد
کم آه حسرت از دل که کمت نیست تو کیش / چو زدور بینم او را که عنان کشیده
مرا درد و دوا عشق تو و درد سیمرغ / چه عجب که چهره‌ام زرد و قدم خمیده باشد
خراش سینه‌ام بود و اگر کسی / که ز بوی گلیش جان بیکجا خلیده

به پیش اگر همایون چهره افکند ز روی
بکجا فکنده باشد نظر ز چه دیده باشد

ز تو در دل من مهر دلبری نبود / بجانه که تو بی جای دیگری نبود
طبیب زخم مرا گر دهد دوا بر دل / قبیله که نهد کم ز نشتری نبود
کسی بیک شب اشارتی / دل فکار مرا کم ز خنجری نبود
ز مرغ نامه بر کشا کف / چه بجه که چو بال کبوتری نبود
دل شب هجر من آن زخم خورده آمیزم / که خیر جان و جسم هیچ بستری نبود
من از چه تو خوانی بخویشتن هرگز / مرا که جز تو در این شهر دیگری نبود

چو آستانه همایون مقیم در که تست
چو گرد راه تو هر لحظه بر دری نبود

عاشقان را سگان کوی تو یاری بود / غرهٔ این قوم در رسوایی و خواری

شدم دیوانه و سودای شعری و ندانم
که چندین فتنه بیشم زان دو چشم عاشق

نهان اهمیت بس نزدیک و دوست
سرود محو و پیش از قاصد ار سوی

فراق نوجوانی ساخت پیرم آه چون سازم
مایون روز وصلش کز نه عمر رفته باز آید

عاشق روی تو میل گل و گلشن نکند
طایر قدس بویرانه نشیمن نکند

داغ او بر دل سودازده سوزم بر چید
بگل و لاله کس آرایش گلخن نکند

بیت در خانه بجز دوده دل منفعتی
اگر از بخت من آن هم ره روزن نکند

هر که شد عاشقش پیشه نیاسود از خود
فارغ آنکس که دلش میل بدین فن نکند

چیل جرس کی که درین بادیه گردان شد
کار دیگر بجز از ناله شیون نکند

دل که از خار غم تازه گلی گشت فکار
تا بود میل سوی سبزه و سوسن نکند

گشت عاشق چو همایون همش زیبم
پیش بیمار کسی قصه مردن نکند

از غم دیده زیاد چنان زاجا نماند
در دل از بسیاری درد تو جان زاجا نماند

زاهدان از بس که افتادند از آب شراب
بر سر کوی مغان دردی کشان زاجا نماند

تا شوی شب ای همایه حاضر باش زاجا
در دل تنگ من این سوز نهان زاجا نماند

دوش کرد کعبه کوی تو منکام طواف
از غلوی پیوایان پا بسجان زاجا نماند

ام دو مبر دیگر همایون کز رخش
در دل تنگم خیال این و آن زاجا نماند

چو لان سندش آب چشم من بجوشش آید
ولی چون سند کرد دو باد دریا در خروشش آید

چو پیکانم زند بر سینه بنمایات شیرین
چه خوش باشد که از ناله بهر نوش

روان بر جرم و بیچون غبار افتم بدامانش
چو خاکم صدای سم اسپ او بگوش آید

دران گه نیز نعره زدم ز شوق اقبال مشکوک
چو آن بندگی مهر باده شش مبغر و نوش

ز خوشی تنگ که بر کوی همایون سر کوشش
رود دو زانه چون بیند ترا بی عقل و هوش

هر که آن خورشید رخ آینه پیش رو نهاد
در دل آینه عکس رخش آتش فتاد

گر نظر بیش من شد از شمع روی او
پرتوی از روزن کاشانه در گردون فتاد

گشت سرگردان ز تیغ آه من آن دیده کوی او
چون خیمی کافتد بصحرا در میان شبها

جست پیرون تیر چون آلوده از خون
خای چون

سوزت بجان مرا فصاد کرد رگ کشاد

شد تیر پا بر پیش او همایون زاولی
خاک اما و نشد این دو تیش باری نداد

چون روز عید آن مه در عید کم آید
از مه دبان ز حیرت الله اکبر آید

چو کرد عالمی از بیدر بر شوق دل
آن ترک چون عید ایل چون کمان در آید

بر آن نیم که بیچم سر از ره وفایش
یا جو او شوم کم یا عمر من سر آید

گر قرار دم تا بر سر آید غم لیک
نالم بدرد دم تا باد دیگر آید

چو آب خضر فرود آمد خسته همایون
ز خاک سینه مرا تیغ او که بر کحل آب

آب او بخاک آتش دل حرارت
بکمر سه ملاحت تنگ کتاب

فتح نهل جهانی همه و حضور راحت
دل چون گرفته ما بهمان تعدان

امیر ان
هر را وصال حاصل تو نیک با
زخود انفعال داریم و سمان جا

مرض نهان خود را بطبیب عرض
بجواب مرگ فرمود همان جواب

چه رسانه همایون که بنوشته شد ز حسن
رقم قبول لیکن شرف کتاب باشد

نکاح هر شد با شد نادکی کنز بری
هنر شهر کم کرا زمن بگذر و بر نکیری

چو دانی قصه درد دل با گوش
وهی کرنانه از سینه غم پر پری

چو شب ایکه مرم ماه رخساری
زناله و نکیری در خشم از آن زیبا

مقبل خویش میخواهم او را نیک دور
که صیاد چنان و بنال صیاد

تو در دل امیری با صد بلا و ای خیال
که شاهی چون تو با خیل جاه

نهان تو با نمیر عنم و نظر با
مرا خواهم که بر مرد بیوآمد و حجری

همایون مست دید نسبت انعام عت کمال
زان مستی که امیر او سرور و شرح آمد

چو گان بکف خود بار بمیدان شتاب
دل گوی گشت و نامی طرب کتاب

چو چون شمن شبی بر هم گشتم
بخوان جود

چو چو آگه شدم ز نرمی و دو قسم حاجت
ندانم چون کنم یارب چه کار کنون خود

شناختم و یار چو بیخ دل
بهر کس کی بینی اگر از حال در دل خود

خواه حق را تا شد سبب آن غمزه جا
فسون خوان همه بوید کشند از فسون خود

دهم کار دل زدی لاف توانای سود کرد
کزین بیمار دوش عشق بی از زبون خود

طبیبان لاف عقل و چاره دیوانه چو
اگر داری دوائی دل از بهر بسون خود

نهاده چون همایون سر بزانو تا سحر شب
سر از خوی تو نالد گاه از بخت نگون خود

کشش چون ترا میل جفا شکار
لاله روی ترا از خطا سیاه کنار

تو من رسوا ز سودای بتی گشتم
برسه مه کوی طفلان میکنندم سنگسار

آفتاب روی یا آید حسنت
روی تو آنست کنود آمیزه وار

تو از بهر ادی
داد از خونریزی آن آمد کار

شد خون زخمه انداز
بر دل بیچون دی بیرون شد از جار

گر همایون را بمدارای کشان آن شد خو
نیست روی مخواهید ای صبقان

چو خامه حرص که شرح حزن
برآید از دل کاغذ از ناز زار

بر دل با خط و نقطه
کسی بدید که چون من برفت از بیکار

کسی که رفت بخواب از شمانه
بیاد او قیامت گر شود پیدا

مرهم جهان فروز تر آن آفتاب روی
بادروز تر عشق و سیه روز کاشتی

هر چند سر عشق همایون کند نهان
حسن تو خواهد آن که شود آشکارتر

هر که آیم سوی تو ای سرو قد سیمین
سایه در پای من افتد که مرا نیز

نرسد پهلوی بیمار تو هرگز بزمین
بس که پیکان خدنگ آتش او زد بزمین

شانه هر که کشد زلف خوش تو
هر طرف زلف دیوانه رسد صد فتنه

چون خرامان گذری باز نگر تا بینی
همچو افتاده دلم جای دگر جای دگر

پیش نه پیکر پیکر شده زخم بهم جدا
پیش ازین بر دل دیوانه من پرده مدر

رو همایون مطلب الفت من یاد آشنا
که ازو نیست کسی را سر یکموی خبر

رحمی کن که کردم اندیشه دگر
دل امیدم بعشق جفا پیشه دگر

از دل چه سان نهال قد آورم
کش محکمت هر طرفی ریشه دگر

خسرو که تیشه بر سر فرهاد زد
واقف که در راست نکند تیشه دگر

هر کس بفکر کار خود و روزگار خود
ما و خیال دیگر و اندیشه دگر

ساقی بریست طرف همایون و خون دل
جامی که میدهی بمن از شیشه دگر

چه سوزم به زمان چون شمع از تابی
اثر نیم نخواهد بود از تابی

از آن چاک دل خسته خار خار هنوز
زنو گلی بدل خسته خار خار هنوز

مرا ز شاه و خم از کریه بالا هنوز

فغان رسید و بباغ از گل اثر نشد
زگریه دیده من ابر نوبهار هنوز

مرا ز ما نو بدیم رسید از ما
امید وصل مرا در دل فکار هنوز

زمان وعده رسید و گذشت نامد یار
مراد و دیده بره دل در انتظار هنوز

بیاس آستیم از سیل دیده گشت خراب
بنای عشق تو در جانم استوار هنوز

شکوفه نیامد که آفتاب کجا شد
ترا و آهوی صیاد و در شکار هنوز

بر استخوان همایون اگر کنی نظری
رسد بگوشت از و نالهای زار هنوز

همایون بر آن مهربان
بذکر خیر او گویا نمیگردد زبان هرگز

موم آه من بگرد بر روی صد
نروید نامد زان بوستان هرگز

نیاید دل زگویش زیاب از جگر
که مرغی که دیدش ز نار آشیان

نمانی ره عشق ای دل از نوع
که هر ای نیابد بکسی زان کاروان

همایون گر بروش مهر و مه را بستی بود
بعمر خود نیندازم نظر بر آسمان هرگز

هر کس که نشد خاک براه سگ کویش
تشکیت کی و چه عشق بر بویش

هر لحظه از شمع رخش دیده دیدار
بر قیمت جهانسوز میبیند

ای ناوک زنگین که کمان دست
سود از دل بیخبر افتاده زبویش

خونریزدم از دیده بحل کرد مش از دل
کو راه نما گشته مرا جانب کویش

چون شمع همایون همایون بسوزد
گر در آتش خار آرزو بیش

پروانه گشت آینه چون من بیش
گشته نامه در سوی آن نامه بیش

چون آن همه تن بیش
محمون

سوز دل آن همه سوی بیش
صورت آن بیش

بیا بیا از آن بیش
همایون گشت از جانب عالم بیش

همایون گشت از جانب عالم بیش
بخرنطار رخسار خود کاری مهوش

زمن این نکته گوش بشنو طبع ریش آن
که دارد نوبه از جرخ فلک تاش

بحاب معدلت یعقوب خان شاه عالم

منور کرده از سر موج تیغ فرق فرسایش
امی دل چو گرفته آن موی میان باش
وی دیده ز سرگوشه بروش نگران باش
از داغ غم و زخم بلا روی گردان
که سوخته این و دی گشته آن باش
از سینه ما آتش غم دود برآورد
گر چاره ما میکنی ای گریه روان باش
خواهی که چو جان خلق طلب کار تو باشد
در روحون دش یار در شر دیده نهانی

در قید خرد چند توان بود خیال باش

دیوانه از آن سلسله مشک فشان باش
ز خود رود سوی کردن جنابم سمندش
فرشتها ملک کحل دیده بندش
مهال آرزوی کمان در موی او بند
روان ز رفتن جان بال دل بیخ
زواغ بندگت شعر زیوب آرزو
بهجر اهل بصیرت بیم جو بحر
گیتی چرخ جام تو نوش کرد شد
اگر ز ساغر خورشید آب خضر دهندش

کشید صد دو معنی بسلک نظم همایون

دران خیال که اهل قبول گوش کنند
چنان چو کرده دل از عاشقی بیدادش
گناه ما ها از راه و آسیر کن
بدین باغ زار دیگران او مرد ای
که من بر کنده ام شاخ امید سرو

بشام غم غنیده آه من بگوش کسی
که تا صباح قیامت ساخت
بهان ادم اولعده یاده مردم
زبیم آنکه شود پاکهان فراموشی
هزار سر رود افتاده هر طرف از ده
چو زد علم سر زلفین از سر دوش

عجب بود که همایون دگر بحیل گوید

چنین که حسرت عشق تو ساخت حاصل
شب سیه کی گرد پیشانی زنش
سر فکنده سر نو پیش فرو رفته
سر شد روز بکامی که حکیمان شراب
مرهم از دردی می ساخته بهر دل
غنچه دور از وطن آن شب
آشنا گشته بیگانه بیگانه
روی بنای زاهیم دیوانه سوخ
یکنفس باز زنم زین خرد دور
چون بر غزال زواکوشه اسوی هزار
خرسکانش بود حکیم دریس و

دو همایون مکن از شاه تمنا روی گنج

سعی کن تا که بیابی نظری از رویش
سری نهادم و گلیستم بر بالا
گر از نظاره یوشش نفرد دوا
در آینه کسی پیدا شود تماشایش
نمی آید دی از شادی آن بر تن
چو تیش از پرده پیدا گشت شمع
صبا از صف خیابان مرا بیدان
گر شاه باشد از گوش کنم دم خود

چون آورم حدیث لبت بر زبان خویش
آتش زنم چو شمع بر کهای جان خویش

سازد بنفشه گرچه ز گلبرگ سایه بال
گرد از بنفشه برگ گلت سایه بان خویش

رفتند از آن دهن بعدم بر دو بین و دل
مرغ ار چه شب رود بسوی آشیان خویش

روزم سیاه گشت چو آن مه نقاب رفت
نور شهید از نظر عمر فتاب خویش

روشن نگشت چشم همایون ز توتیا
گردی حواله کن بوی از آستان خویش

نکرد شهد شهرت نوش از لبهای خندانش
دلم چون خانه زنبور شد از نیش پیکانش

چو بیرم در خیال آن لب جان بخش خاکم را
خورد آنی چکد آب حیات از نیش پیکانش

چو دیدند آنکه دارد میل جان خاتم پنهانم
برآید که بشکل گوی که بر نقش چو چوگانش

چو آهو هست آن چشم سیه در باغ رخسارش
زمرگان خون شود تو گرد و تیر مژگانش

شود راضی همایون از سر خود یک امروز
که بیند در خم چوگان دو چون گوی عاطفانش

ز طبل شامگاهم این ندا آمد بگوش دل
که روزی اینچنین بگذشت ما تنها و تو خوش دل

اگر چون آفتاب از پرده هستی برون آیی
نگردد پرده‌های چرخ پیش شوق دیدارت حایل

بسنگی چند چون صورت مقید باشی ای غافل
جمال جان و دل کن در گذر از نقش بی حاصل

هزاران کشتی اندیشه سوخته شد ما
خبر نامد برون از عشق این دریای بی ساحل

بتی آیم جهد آتش زندش در پیه بال

تیر سوخته تم کشته نیران نشنق
تا بخون ریزی من او برلب میگون رود دل

خواب ناز آن بت ساغر زده را بر وه من
چون همایون شده بی فایده یاب نه سکان

ز بس خون آمد از دیده کنون دیگر نمیتوانم
گشد از طعنه ام دل گر کسی را شادمان بینم

ز بس گرد ملال ابل و گل آتش جهان
چاوت کپی تیکین گل گلستان بینم

قرار است چون آب روان گردیده شوخ آفرین
که غلطان خویش را در پای آن سرو روان بینم

فراق بگریم ساخت باز ای بیدار جان
که ماند چشم خود را در کار چون بینم

تمام شد خراش آن دل نازک خوش ناز
که از خاک جلد مهر خوشی رو دهان بینم

کرم کن ای فلک یاری غباری ناستان او
چو خواهی کرد آخر خاک در چشم جهان بینم

کنم در یوزه منت همایون از در جهان
که تا خود را در آن در از سگان آستان بینم

بهر کوی منزل شد شبی دور از رخ یارم
فرو دیوار را دل چاک شد از زاری بیدارش

نگاه آن که دیدن توان شمع جالش را
بروز حشر هم زان خواب شوان ساخت

مرا تا مستقدم چون نقطه سازای جرخ
چنین تا چند گردانی بسر باند گاهم

دلم خونابه غم گو از سگان هست
که اشک دیده در کار است بهر دیدن

نیم بیمار گریه دیدش در خواب آن حسرت
که باز آن خواب بینم سر بالین بیدارم

تمنا از پی سوزست این همایون دولت پنهان
که آتش میزند در جان اهل دو گفتارم

نه من بچون غبار اندر پی رخش تو می آیم
نسیمی داده بر بادم هوای برده از جایم

گیاهی گشتن پامال رخشت میپذیرد آیش
گهی از اشک خونین دیده گاه از آب آیم

بپایم خارهای درد و در دامن خار غم
چو گرد افتان و خیزان از پی رخش تو می آیم

بتیغش قطع کن زنار داغ دل چاش
ز سودایت اگر خالی بود موی اعضایم

بیاسودم از عمر خود زین همچو مردم کش
بپای مرگ باشد گر تو یک جا بیاسایم

بدان کو چون نسیم از عمر پنهان میروم شبها
ز بیش بی بوم مردم بر در و دیوار

بزم ابهمایون چون کشم بر یاد او باده
بود از پرده های چشم پر خون باده پالایم

خیال ساغرش چون گشت شمع جلس روزم
درون خلقت شب مست واه پیدا

ز خود از دانشم زیر محک عشقش
فسان کم عیار گشت سوزان

باخش می سکام و سینه دانیت مقصودم
که آسانی در درون ره یاران

کجا دانم طریق عقل زین کز ادب عشق
گهی از جنون گشته سوی آیم

همایون از دواع نه سوی کو خانه روشن
خیال آفتابی بس بود شمع شب افروزم

شبی کز من بترک نالهای زار میگویم
نهان در دو دلی پیش خیال یار میگویم

نمی آید جواب از هیچ سوی و چه حالت این
غم خود را که بردم با در و دیوار میگویم

من آن پروانه کز حیرت شمع جمال او
بسوزم گر دو آتش پای تا سر نیست پروایم

اگر پیغم رقم خوش شد در صحیفه هستی
بعز خویشتن بر هیچ نقشی دیده نگشایم

شبی در بزم وصل او همایون جرعه خوردم
سر آمد عمر و از هستی آن با خود نمی آیم

تا بابه کس نمی پای قد خمیده ام
کو بنشان پای کشت دلیل دیده ام

دیده نمیشد مرا بی خط او ولی
گشت سواد دیده آن کاکل نو دیده ام

تیغ ملک کز ادم بر چاک پای تو
گر ز فغان بنالم من نمیشنی آرمیده ام

خواستم که دیده را آب دهم ز دیدنش
بر دل خون چکان اگر خنجر او کشیده ام

دانی که در این صحیفه شد ثبت حدیث دل
سبابه نیز نام خویشتن جای رقم ندیده ام

تو نظر دوم بکشت از سر آب چشم گریان
از آن مردم از چشم تو گردانید پیمانم

تو منصور نازو رسم از آب حسرت گل
گناه من چه باشد گر بغرق آب عاشقانم

نه بیغم گر ترا نگذرم چه خواهم کرد بی تو
نه بیغم گر ترا نگذرم چه خواهم کرد بی تو

در ساقی شراب چو دی بیاد میسیم
که در مستی بیاد افتاد کرد در از

تو می گفتی ز ناله شهادت حال آمد
که تا زنجیک بیم یار کرد در شیشه جانم

همایون با کسی از کوی تبریز آنچنان گشتم
که در دل نیز ناید یاد یاران خراسانم

اگر خواهی کشیدای خویش از سینه پیکانم
حدیثی گوی از آن رخساره و مدهوش گردانم

اگر نظاری دستی بر دیدار دیدن یوسف
بیکدیدن هزاران خرمن گردش آن شوخ در جانم

زبان بر دوز از کار رهه که میکنم با دل
حدیث او چگونه از کسی دارم نمیدانم

فتاده با تیغ غمزه شوخی در کارم
دلم چون سینه صد چاکست و سینه صد چاکم

ز حیرانی نمود کردم سوالی از همایون گفت
بر دو از دیگری پرس این که من حیرانم

ای خوش آن شبها که رو در روی یاری داشتم
همچو شمع ایستاده بر یکجا قراری داشتم

پرورم خوناب در دش را درون دل کرد
شسته شد بر که دو خاطر عیاری

بهر کشتن بود اگر خواند و زیر خویشم
تا نه بیداری که پیشش اعتباری

از خراش سینه غافل شد مرا بی دستیم کار
بس که شب دل از آن گل خار خاری

دوش از نوش بستی و طرناکی کنند
چون همایون کن ز جام و خماری

آنکه خود را نفی شاد بیدست منم
وانکه هرگز بمراد نرسیدست منم

آنکه صد جور کشیدست ز خار و خیحی
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچه پژمرده درین باغ
بر دلش باد نشاطی نوزیدست منم

آنکه در راه وفای تو دویدست بسی
وآخر کار بجایی نرسیدست منم

پیچو وی از ساز بیخبر و همایون لیک من
زان لب میگون و چشم عشوه ساز از خود دم

ساعدت را نظری دیدم و از کار شدم
بازای شوخ بدست تو گرفتار شدم

دیدت دوش بخواب و نفسی آرامم
لیک زیاد از آن لحظه که بیدار شدم

ناز از بر بهند گفتم و آید به سرم
آن نشد حاصل و بیفاید بیمار شدم

شب و روز تمنی گفتم و صد بار مرا
سوخت اندیشه خشم تو چو بیمار شدم

غم آن نیست شد دیدم از گریه
غم آنست که محروم ز دیدار شدم

فتاده رفتم بر طبیب از دی داروی
تا نکوی بعلاج دل افکار شدم

بگل از بوی توام داد همایون خبری
نه که از بهر تماشا سوی گلزار شدم

چو در آینه دل عکس آن خورشید رو دیدم
نظر بر جا فکندم بر توی از روی او دیدم

بخاکم گر کنم با کسی از میان او
ولی هر جا رسیدم در میان آن گیسو

بسر زیر شکن رتن بر شان کاکل
ز آب خضر هر سو در سیاهی چند جو دیدم

بشاهی ای زیبا دل من پیش کمر
کمند آرزوی زلف او فتاد گلو دیدم

ز چشم دلی پر خون تو بیتابی
که من هستی و خوش حالی از آن جام و سبو دیدم

بعمر خود همایون آنچه دیدم زان مه دیدم
بسینه داغ و بر تن زخم و در دل آرزو دیدم

کسوفی ده از رخ آتشی افروختی بارم
عروسی کرسی در التفات و سوختی بارم

گریبان چاک و مستی لاابالی آمدی بیرون
طریق عشق و آیین جنون آموختی بارم

بر از تاب می افروختی رخ بخودم کردی
بر کلی دیده از نظاره خود دوختی

بکوش دوش پنهان بودم ای دل اگر از کوش
بفریاد آمدی رعنا نفروختی

بون بعد عمری باز کردی دیده بر
نگه نظاره در دل صد بهانه

چشم ترا سپید و از روزگار چشم
در خون نشسته از غم حشت هزار چشم

تا گشته است بدرویش چشم تو را
کرده بهر دین او بیقرار

چون چشم تو اختر برج سعادت
چشم بد ایمنست و نگاه

تا چند هر شب ناله چشم تو تا کون
ما را ز خون دل شده چون

تا دوره خواب ز چشم تو خلق را
کو دیده چشم تو زنده دار

از بهر دین تو همایون بدیدت
تا چند باشدش ره بطالع

عدو سپهر مجد [illegible]
[illegible]

چاک دارم [illegible]
[illegible]

[illegible]

چنان کردیم ترک [illegible] ناصح
که من از سر چه دارم بی سر و سامانی دارم

فتاده چون همایون من بکنج هجر و آن بدخو
نمیگوید عزیزی پیکی زندانی دارم

[illegible]
آتشی کافر و حب آندم این [illegible]

[illegible]
می نوازد آشکارا و نهان [illegible]

[illegible]
بس کش میکاهدش از طبع و جان

[illegible]
هست در دل آتشی دیگر آن [illegible]

[illegible]
آه چون کیم که گر گویم زبان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
سخن تو از که پیم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

من اگر چه ره ندارم بحریم عزت او
نسیم انس که چون همایون [illegible]

بحرم عشق اگر از وار [illegible]
از شوق رقص کنم تا دمی که جان [illegible]

قصد جان کردم الیک یا انت اجل
که بی سرو پا زندی بجانی دگرم

تا نداند حدیث من و تو جهان
طوطی خط تو آموخت زبانی دگرم

شاید آن شوخ بیاید بسرم بهر خدا
ای اجل زنده کهد بار زبانی دگرم

بجهان راهبری نیست بجز ساغر می
که دمی راه نماید بجهانی دگرم

چون همایون شب عیدی که بروی نوشم
نبود از خوش خبر تا رمضانی دگرم

آه من آشفته تا زان طره پرخم
تا ریست که هر چند کشم نگسلد از هم

ای غیر بکوی عشق تو با کیست که دیدن
سر نیست که گفتن نتوان بر سر هم

از کوچه ما بگذر اگر طالب عیشی
کجا بجا نبود خاطر شاد و دل خرم

هر کس بتماشای گلی و لب جوی
ما و دل آتش زده و دیده پر نم

محتاز بود ناله ام از نوحه عشاق
چون آه مصیبت زده در حلقه ماتم

از لطف تن او نگر از چاک گریبان
ای آنکه شنیدی صفت روح مجسم

تا سر نهی در ره تسلیم همایون
دعوی محبت نبود فاز تو مسلم

زد از کین چو آورد بحرم عشق همانم
بر قصد آیم ز شوق و جان دارد نت

بگشاید ز گلستان خیال آن گلم دل
از آن چون غنچه باز لبکی خود شاد خرم

بضعف و ناتوانی زان من بیمار خوش دارم
که در کویت نشیم غیر بیدار تنها نم

تو آن لیلی نشین دنی کز رفته عشقت
جهانی پر ز مجنون علی پر کوی تو نم

دگر راه داشت غوغای بتان نیست از آن
که روزی که درس جای پر آیین کنم

بغیر تو آن گرفتاری که زان دارم عجب دارم
که وصل همدمان دریابم و در دی وطن نم

همایون من که از بوی چنینم حال چون باشد
اگر آن تازه گلرا در کنار خویشتن بینم

یار شیرین فرشته خوی من دیوانه ام
پیشتر دیوانه و اندوهست محنت جانم

خرقه ام شاهی بود از مردم اغیار را
چون برآید شب فغان جهدی ز دیوانه ام

گر تو ای قبله مقصود همه شوی
مردم اهل قبله بود آرند در کاشانه ام

همچو شبها چو جگر سوز بی پایان
خنده میگیرد چو شمع از گرمی پروانه ام

مرغ خوردم ز کوی او سگ جفا که تیغ
مرغ باغ عشقم و نیست آب و دانه ام

سیاه شد مستیم تا خبر آگاهم بود
من که پیوسته از غم آن نرگس مستانه ام

چون همایون تا بود افسانه ام زان خواب
مرده را از خواب برگ اگر کند افسانه ام

دوش چون بیمه هوای شنود دل جنبم
چو جران سیمین بابی زنیم نهار

زفغان و گریه با طاق دیده باده
فتحی نیافت تنگین زتو دیده بیمار

من زار دور مانده ز وصال او بیابان
چکنم که آه حسرت نکشم چو سوگواران

چون دیدم آن سگ خوار زمین
بردم قدم بیاپش بر شفاعت من

با صد صلاح و تقوی آخر بکوی خوبان
باز بچه سگان شد و لمان عصمت من

گر آنکه خنجرم زد آگه شدی ز دردم
سستی آب دیده بر دم جراحت من

گرم از تو فیض باران من بعد باده
عالم چرا نسوزد آگه بصورت من

گوی فنا و آتش در جان اهل مجلس
چون بر فروخت رویش از تاب باده من

گفتی که بر سیاوش دیگر بس است خواری
زاه من سگت چه باشد خواری دولت من

هر نی که بعد مرگ باید زخاک من
گوید بناله حال دل دردناک من

چندین فسون بعشوه شیرین چه میدهد
کو جادوی قوت قصه تلخ من

سعی خود ندارد و انور وصل
هم جان در فنا کند من و عشق

گفتی که نیست اثر از زخم تیغ
چاک من کز گریبان جان

هم داشتی سری بمن آن نازنین غزال
سر پیش پای کاه عیش اگر از آب و خاک من

خضر خورد آب حیات ز کشتگان

زخط کرد است هر دم ارچه روم فواید
فرستنده که دیدم بکنار چشمه حیوان

طلبیدم بهر دفع جنونم
بر دوم از دل بخیر خواست نادان

زقطع بادپایان بس که هیچ جا نه
لباس هستی من قطعه قطعه شد

براه عشق حرارت بکعبه ایست بیابان
که کعبه در طلبش بنگرده رو بیابان

بر شبی صد شمل فرو نهم راه
تا شود روشن بر و تاریکی شبهای من

تا نفس نیست کو بآن کز روی لطف
نیست بیداد بکن چیزی و مکوید سخن

جهان بتن بکوی او میان خاک و خون
بچو دم فتاده دایم چون شهیدان

گشت چون پیرهن سوخته چاک
چون تو دان سینه سیمین زچاک پیرهن

بچو اختر بر فلک دور از رخ آن آفتاب
قطره خون شد عیان دور از حباب چشم

با سیاوش گر بلب راحت میلی دور نیست
بوی شیرین زانهانی خاطری ما کو مکن

بچون شیر نهی زنی ترت نظری کن
نظاره جان داون چنین حکمی کن

لو خوش آن شب غم او بچه مرم ساخت
ای بالله و همنفسانرا خبری کن

گفتی که دم بهشت آنم که شوی خاک
شد آنچه تو میخواستی کنون گذری کن

دوین شود آینه چهره مقصود
رو صیقل این آینه از خاک دری کن

جان داد و خود نیست سیاوش نیکای
ای جان من آن تو بمن هم نظری کن

باخری بسوی کعبهٔ وصل تو می بردم
دیدی وادی نیشد کوه هم گر سنگ

مرا چنان ابشبی یکدم زیاد او کند غافل
ز چاک سینه دل آتش زند در جو خیمه

ز بس گردم کنه ترسم که روز حشر نیز آنرا
شکست افتد که سنجیدن بارگاه من

پیاور می هوای کرم میخوان دو دار جام
مکشتی سایهٔ دیوار کویش پناه من

ز آب خضر و تاریکی همایون دم مزن کاینجا
نمودار است از طبع من و روز سیاه دل

بر روی تو ز لعل خون عاشقان
از لعل خاتم تو دیدم بهم نشان

شد عقل و صبر من بره عشق و باد دل
در سینه همچو آتش سوزان بکار دل

مجروح جان و دل ز غم و سینه در خروش
بر گیتیم داغ غم و طاس در فغان

پوشد ز دود آه من از چشم خود جهان
چون ابر شد بدیده کواکب شود نهان

شد یک نفد قلب همایون ولی بسی
چون در بسوته غم و درد کداخت جان

از بس که مرقد بران خاک آستان
در کوی او کشید زمین آسمان

از سر غیب رسم اگر نکته از دو
پنهان کزد لب و نهد انگشت

گفتم ز خنجره ولی رخ سیمو
باغ بهشت را چه غم از آب جوی

گیر
گو سوخت در محبت و ناورد

قرص زمت بر کمر آن ترک
یا آفتاب دست به کرده دو

خانم همایون کشتی زاهد خلوت

نیم که با توام بسوی من نظر مکن
حیرت ندیده ام ز خودم بیخبر مکن

من مست از نظاره ادای تو
می در پیاله نوبت من بیشتر مکن

آمد ز وصل او خوشم ای صبح دم مزن
وی آسمان تو خیر شبی را سحر مکن

می نیست ز دور دلم میدود
خواهیم که زنده مانم از این در

ای نشین بر تو هم از من چو دیگران
یا خود ملامت من خونین جگر مکن

ای من کشتگان ز در خوبتر چرا
در شهر دکوی باز مرا در بدر مکن

کشتن بست نزه همان دلی
دیگر نه کنج محنت و غم سر بدر مکن

مرا از کمان نازنین دامن کشان خواهد
جان پاکان خاک و خاک را جهان خواهد

استخوانم را سوزاند آن آه آتشین
از برای تیر او روزی نشان خواهد شدن

صد هزار از دود دیوار خواهد ریخت
چون ز کوی یار تا بوتم روان

چون ز کشتگان بر خاک از پی پرسش مرا
کاوم که غیر ملت بند بان خواهد شدن

بر مخنجر کار دار میدان که خواهد شد
آن سوار از دیده که بدم نهان خواهد شدن

چون همایون بر که بیمار غم عشق او گشت
با دل پر حسرت آن از جهان خواهد شدن

نشان غم ناخن نیست این سینه پر خون
پیش آید

چو گیتی دش جلد سینه خون آلوده
یا چون جشن ریاکاران آب آورده

بر بیرون
دون آسمان جا کرد و عکس انداخته

نیامد زبانم چو حدیث زلف شبرنگش / بجز لیلی نریزد هیچ حرف از خانهٔ مجنون

همایون گر چنین بار دگر سنگم کشی شو این
چو لاله کشتی صد زخم از موج خیز جنون

روز نوروز است ساقی مجلس افروزی حسن / ساقیا می ده که در سالی بود روز نو

کی شود از یار تا باشد رقیب / یار بد خوی چنان با او بد آموزی

شعلهٔ شمع است شکل کوی پروانه نور / ای خوش آن عاشق که باشد در تپش

غمزه خونخوار خود بیخ بنیاد ناله / میخلد در سینه‌ام پیکان دلدوزی

گفتم تا کی جوری غم چون توانم بود / یا دل صد پاره و جانی غم اندوزی

چون همایون بی تو شبم خوابست و نی روزم قرار
پیش کن پیدا آهی در جهان روزی چنین

از آن دایم ز دیده اشک میبارد بروی / که دود آتش عشق تو باشد

شود مرجوع ای خنجر او برق جانسوزی / چو گردد گرد خون بختش

سر و تن ساغر و پیمانه شد از بادهٔ شوقت / لبالب همچنان در بزم غم جام

کجا از میوهٔ این باغ کام من شود شیرین / که در تلخ آب غم شد رسته گل

نگفتم از طپش گرچه در راه وفا جانی / بیاری کشتم و نکشود یکدم

بدین رسن شد شبها فغان از خود در

که باشد شبنم گوید همراهیش زکوی من

شد پرده سوز شعله خورشید روی او
لیکن کرا تاب که بیند بسوی او

گاهی نفیرت و گهی از شوق جان دهم / در مجلسی که میکند رد گفت و گوی او

که جان دهم ز دیدن گاه از دیدنش / که او کشد مرا و گهی آرزوی او

چون آفتاب نیست درین پرده جلوه‌گر / کافاق ذره وار شده محو روی او

نازان بین که کوه را بر دیاد همچو کاه / روی چو کاه من بود و خال کوی او

منشین براه عشق همایون دمی ز پای
خالی مباش یکنفس از جست و جوی او

جمال مهر و مه گذشت در دو ابروی جمال او / درین آیینه رخ نمود و شد حیران

جهان از آن که گر آرد کبوتر نامه‌ای سوی / نداند یکسر مو گرد آورد زبال او

شب وصل از رقیبان شد خیال خود / که جز من هیچکس را چشم نبود در جمال او

چو من تلخ و ناکام از فراق او / سبو کرده منو تنگ دل آب زلال او

مرا یکدای رقیبان که همایون رند رسوا
که دارد رشک مهر و ماه را در دیده خال او

ز دیده پاسبانان را چشم گردی کوی او / که هر سو پرتوی افتاده است از خاک روی او

ز مهر آنکه پاک او فرو زد عشق غیر از من / بهر کوی بیم از جور و جفای یار خوی او

نخواهم گرد پیش کوی یم سخن لیکن / رود هر لحظه همچو دیده بر بام

که من تنگ آمدم از چال سینه و خون

جدا از کعبه کوی تو در وادی غم
کهی دل بشکند فریاد و افغان گاه زمزم

اجل زین در برد گر سوی فردوس غم
بخواهیم بگذرم با خورشید دمن

بجان مجنون همایون بیدم شام فراق
که او جان مرا از او گرو از قید تن دل تو

خوشم گر فکر او گشتم خیال جمال او
که گر او را بدیدم گشتم گم در کمال او

چو تنهای دل مقصود ایجاب سبود
که گر سوز دم اجز تو نگذارد وصال او

سبوی دل بهامی دار تا چون آرزو
بود آینه گیتی نمای هر خیال او

بجای تشنه دل در از رخت دوا
که توان گفت و چشت نمی اقتدای او

شده بیحال کاو مرغ نیز او فضای
عنبر هم بسوز دل نشستم بال او

همایون خط او تو قدم خوبی را بخط
کنبو تنبت فیش نقش سکر مثال او

وادی شوق که پیمایند گذشت از جان
کشتگانم خون گرد پای تو

طره مشکین تو خلق شد بر روی
چون حبشی مانی ان در سوی چشم جون ادرو

بر زمین پایم نمی آید بکار وصال
بس که مانده خارهای وادی هجران در دو

دست و پایم چون بیکسد بیم
بیا بیا که باشد شکن بیکسان در دو

زاهد از تسبیح بسل بشنا بند
زنگ چشم شوق تو از جان

ای نسیم صبح در کویش خرام آهسته دار
تا کند خاک ره فتاده جز زین

سرو من از بس که دلها بسته بر سر تار مو
کهنه شد غنچه را طبقه دلجوی او

صبحدم از بام می آید فرو آن آفتاب
همچو آن خورشید که ناگه ز آسمان آید فرو

دل از غم موی شد و جوید میانش را
تا بگوید شرح حال از خود را مو بمو

گشته از چشم تو در گوشه بیدار فتنه
رفته از زلف تو در حلقه صد کفر و کو

وصل او خواهیم خواهی گو چو خواهی مکن
باده مقصود است خواه از شیشه

گر همایون زار و دیگر دم خیالش از نظر
همچو اشک خود فتد در گوشه در جست و جو

تا که دیده جان یافت نور از رو
آب چشم کج نظر ان باد از رو

کوی تو کعبه ایست که از آه عاشقان
سر بر فلک کشید علمهای نور از رو

تا نیم دهر خط تو بکوی که
در تاب کیسوی و زلف حور از رو

از سر خواب جهل اهل قبور از رو
دی بکرد نامه همایون بکوه دشت
همچو دشت بد جلد و حبش و طلور از رو

چون بر تو ای بدنامی سازد شهرم / این چنین عشق خلاصی بر بلا افتاده

کیست تا گویم همایون گفته زین گونه زار / خسته در گوشه دار الشفا افتاده

من گرفته‌ام دور از تو زار و بیهوشانه / جا شد ذره که چون تو خورشیدی جدا

کسی که گرد راهت سرمه کشی بها / با میدی غبار دیده بر راه صبا مانده

دلم کم غم نکردی با دعوی این زمان تو / ندیم صد ندم کشته اسیر صد بلا مانده

نبود عالم زمی عیشم دمی بزم طرب خالی / کنون آن عیش و عشرت رفته و دلم بجا

من آن مرغم که باغ عیش را بودم نوا / بدام غم چنین تا چند باشم مبتلا مانده

زنوای بت بدین عاشقی آورده همای / همایون با تو چون انگشت بر حرف و خا مانده

بس که می‌سوزم ز مهر آتشین رخساره / دشتم هر قطره خون گشته آتش پاره

دور از آن خورشید روش شب بروی آسمان / زاتش آهم شود هر ذره سیاره

مانده دور از کعبه کوی تو در وادی غم / هر طرف سرگشته هر گوشه آواره

کاش گرد اندر شهر بحر عاشقی / تا کران مه بون آید پی نظاره

از پی درد همایون چند زحمت میکشی / رو طبیب از بهر بیدرد چو کن چاره

رفت نسیمی از تو چون در باغ همراه صبا / جدا از بزم تو نقل و شراب بی‌جا / خراب چشم ترا خورد و خواب بی‌جا

مرا گفتی مرو زین کوی کوی هلاک از غم / مرا کشت این غم و اندوه از کوی تو ناگفته

ز بیهوشی ندانستم چو دی از دور پیدا شد / که چون بیشم رسید آن آن ایستاده یا رفته

بجک بار آید از موایش تا دم محشر / چو گردان دل که از جولان رخش از جا

رقیبان را چنان خود را چنین دیدن همیباد / همایون زآستانش نه از جور و جفا رفته

بچگان یک در عرصه کاینک جولان / چو گوی هر گشته را صد خانه در جان

تو دیده می‌خواهیم ورنه چرا می‌جوی / از سر کله افکندن کلاه پریشان

تصان بزم از بیک نی خوی کرده از نی / عشاق را در خاک و خون بر گوشه عصیان

بر شهر چون بگشته دامن آن شه گوشه / صد دل بیغارده صد خانه ویران

زین گلشن آراسته نشنید کس بوی جوی / ای غنچه میدانم چرا سر در گریبان

از شوق رخسارش بجان آتش بگلشن خلق را / هر جا همایون ذکر آن خورشید تابان کرده

بر چو جلوه کنان مست بگذری ناگاه / بیک نگاه تو صد پارسا رود از راه

طپان نهاده روی تو ماه را در حسن / چنانکه گشته نشانهند در رخ ماه

بسوی من بیرای مرغ زانکه سوخته‌ام / پر ملایکه را بارها ز آتش آه

بروز حشر چو طوبا ز جرم من خواند / سپید روی شود صد هزار ما سیاه

حدیث جرم سلاسل کم همایون را / که او بسلسله زلف یار برده پناه

شد او بهر گل افشانی بیاران جانب گلشن
همایون بر سر ره با دو چشم خون فشان ایستاده

بگو هستی از حیرت نه جان داده
که صورت که شیرین ایجا بخود

نبوده بیقراری چون من گشته نمونه را
که لیلی رفته و او مدتی بیکجای ایستاده

ز خود گم گشتم و او را ندیدم وه چه آسیم
که آخر این کند با من تا آخر آن می راده

چگونه میبرد از هوش چون من بیستان
اگر با لعل میگونش ندارد بستی باده

ز سوز شوق و زخم تیغ شد جسم نگارین
چو چوب خشک ریزه ریزه و در آتش افتاده

همایون از خط و خالت کشیده صد جفا کن
دمی زین دایره چون نقطه بیرون نهاده

ماییم ز خوبان همه قانع بنگاهی
هر چشم زمین گریه و هر نفس آهی

هر گوشه زبان میکشد از سینه آتش
از هیچ زمین سر نزد این نوع نگاهی

داند که یار آمده سویم نظری کرد
یا بید اگر گشته حرا سر سر راهی

دادیم چو بر باد فنا خرمن امید
زین مزرعه صد دانه نشانیم بجاهی

گفتی که همایون چه کست ای همه یاران
سوداز ده سوخته خانه سیاهی

بردار ملامت غم آن بی سر و پا
کو جان دهد و باز نیاید ز سوای

شب کوکب بختم طلب ای باد بیاهی
خوابی بدهد یار غم اگر راه نمای

من چون سیه این افتاده را خود ای
که من چون سیه نتوانم ز خویش آمدن آگاهی

مرا با آنکه پنهانست چندین کوه غم در دل
دمی یکجای نتوانم گرفتن بی تو آرامی

ز دردم را بدید اول نه سوزم را بدید آخر
خوش آن عشق که آنرا هست آغاز و نه انجامی

حدیثی از دهانت آرزو دارم عنایت کن
که انعام دعا خواهی دگر تشریف دشنامی

تبسم را بدید بوسه جان دادم دگر سکن
مرا شیرین نشد از لعل شکربار او کامی

غلام خویشتن خوان بعد از نیم یا کدی
چه کار آید مرا ایچون همایون در جهان نامی

تا که بر صفحه هستی بود از نامی
بی خیال خط سبز تو نباشیم دمی

ای که در راه عنای تو شد خاک کرم
رنجه فرما بر خاک من آور قدمی

دود آهم سوداز ده ابر سیاه
که بحر مرید نمی آید از آن ابر نمی

دور از آن موی میان در بدن
سوخته ام دلم از ناله چو نایست میان نی

ذره عشق همایون بلب آمد جانم
کاچ این قاعده را از تو نیاموختمی

خوش آن خلوت که چون گریان سوم عمر خوان
سرشکم از رخ افشانی نصیحت کار من باشی

ز شادی جانم آید بر لب آن یار
حدیث من کنی هر چند در انکار من

خوش آن روزی که من مست بزاری حال خود گویم
تو ناز از سر نهاده گوش بر گفتار من

بلا بی تا مرا بر سر چه می آید ز بیوفا
بگه گریه ام گردیس دیوانه

نظیرت مرا لیک نیست قوت رفتن / ز روی لطف عنانم کشید از دامن
هزار زخم نهانی خورم ز یار ولیکن / بکار دم چکنم چون بدید پیکانی

باه و ناله همایون برون کند غش از دل
خوش آن زمان که مرا نیز بود تاب فغانی

ز چشم من اگر نا که بروی خویشتن بینی / عجب گر از غرور حسن دیگر سوی من بینی
بروی حیرتم یاد آید آن گه می خورم / که سوی صورت شیرین فرهاد کوهکن بینی
نگردی یاد از آن رایی که بر روی بگذری ناگه / که شوخی جهانی را هلاک از نوره زن بینی
بچشم عاشقان هر یک نماید شعله نوری / شهید عشق را دانی که از خون کفن بینی

بکن ز کار رنگ آمیزی ای باغبان نخل
چنین تا کی همایون رنگ و بوی زین چمن بینی

من و خیال غزالی و چشم گریانی / گرفته کوه صفت کوشه بیابانی
بسینه ام چو گریبان هزار چاک افتاد / چه سینه بود که من دیدم از گریبانی
به بزم می که رقص پری رویان شوم / هزار پاره گریبان ز چاک دامانی
نمود چهره و بر من در بهشت گشاد / شکفت زان کلم آخر عجب گلستانی
مباش جز بعنایت امید دارم نیست / عتاب و لطف تو بد به کفر و ایمانی

رسید شعر همایون بحد لطف کجا
لطیف طبع تی و واقفی سخن دانی

هر کوشه ز روزنی شده در طرف دری
آزار کردم بهم جهد از دیده اختری
مثل تو بر نیاید ازین بحر گوهری

دیوان شعر نیست همایون ترا که هست
مانند گل بخون دل آغشته دفتری

سیاه روی من بر عاقبت کاری
خوش آنکه بود مرا نیز تاب گفتاری
شدم خاک سیه تر بکنت دیداری
اسیر عشق بعالم چو من گرفتاری
بهر زمین که سر از گل برآورد سنگاری
خوشم که همدم غیری نه همنشین یاری

خدنگ اوست همایون اگر چه بی محل ام
ندیده ام من از و غیر خون دل یاری

اسیر مانده جهانی ز مردم و زن گری
چه حال باشد اگر لطف آن بدن گری
زمان زمان تو پیمای بسوی من گری
هزار کشته دران کوی بی کفن گری

صید بهر زخم دیگر دست و پائی میزند

مرغ دل در اضطراب از زلفهای عالم است | ناله کز سینه می آید صدای بال است

ولـه

نی چون دگران هر دم جای نظری دارم | پیوسته نظر بیجا است چون صبر ندارم

ولـه

نه بخیرم چو گرد از پیتواری دلستان | دل از بخیر شد سوراخ سوراخ از فغان

تم دیوان همایون
بتمامه

ای آفتاب
اگر از خدمت دارم بدل دارم
چه فرق خوش در اون نشی بهنا دارم